

صبا کشته شد و مشا که بر آید حیرت
 بشوی بین مدخل برود باز آنجاست
 که این قبال تشنگان گمبشت ازین
 چو برقی جلوه نشد چشم حیرت آینه در
 نیدانم چو آب است اندرین دریا که آید
 هر کجوان از اطا و لیا زلف است
 سوزاند گودرون خمیر ام آن خمیر است

که سازد و مرقع از جانب من آید
 نیدانم چو آب است تشنگان گمبشت
 که تیغ آید ازین بجزرم موج سر آید
 تا تا سیکم و پرده حسن بجا آید
 هر آئی سر و صورت بر کف هر جا
 و طولیت بجز دلکشی نادر آید
 تصور آید آتش که نم نخل آید

نیدانم که دور دور حسد آید چه سالم من
 گناهان سیکم کلین چه نم حسابش

دلی دارم که پلانی نباشد اضطرابش
 بهار آید بیم برین تو به حسابش
 کند که بگذرد آید سجت آید آید

کجا چشمه دارم باشد از التماسش
 جاسازی که نقد دوش با بر سرش
 جیاب آید بخبان سجا چشمه نور آید

<p> در عالم ز بندوی بر پیر منیر و شمش از جا تمام عشق سزنی ز من حیرتی بیدار چون گردیده و کرد از این با دانا شود که بر صد عالم منور او نور جان میر من بشوق و فاک به کردی جهان صحرای غمگوارت و موجندار سر و جهان بقاصد نامه ز من نشانی </p>	<p> در عالم ز بندوی بر پیر منیر و شمش از جا اگر کسی عشق سزنی پیدا نمیشد که بود او اطفال من بود مورتی کردی اندر پیوند کرد از ازل عهد شمش بودی با به نورانی زیاده بی کاشی هزاران نشانه بر دستان من بقاصد نامه ز من نشانی </p>
---	--

بیرون باری از عشقی نه مکن کاری از دنیا
 سپردم کار و بار خویش لطف عباد

<p> است نه کلان شوای غمگسار ما باشد بر چاک گل استغفار ما زفته است بی بر عهد فردا بخار ما </p>	<p> است نه غمت یک دلیران گلدار کم کرده ای از گذشت بر مراد ما امروز ایمان دهد کز این لفظ ار ما </p>
--	---

<p> روزى بود که عشق بر او دو بار مانده بمانه کار تو فی با تو کار ما بان ایصال بند کرد و غیب را کرد آفرین بخت غمناک کار ما گفت این خلاف رواج دیار ما دورون هست زندگی مستعار ما افزود و در سر ز شبنم خسار ما شد در بند و پست بسره ز کار ما دل صرف حسرت است ز لب و سنا خامی برون نشد ز دل خایه ما باشد شکر آنکس جز شکر ما کلیس کعبه است زک خزان ما </p>	<p> چندین هزار افت و یک جان بر ما با غیر تو خوشی ششمال تو ناخوشیم و سوخت عشق و فلفل و دل را آنکس لمو کتیم تا کمر او شب وصال گفتم اگر غریب بودی خوشی ما روزی بیاد باش با عمار ما بکس شد صبح سلیقه صبوحه شتاب کن که گفته زمین که اوقات روزگار شد عمر و امتیاز بفریادیه شد رفتم پیش هر که زده ما خسی بر دل ظلمت ز راه عشق میان بعد هم لی سبزه بار و خسته که در خزان </p>
---	--

حسب قیام او شود راست کار ما
 تخت است اختیار با سپهر ما
 گردید چار چشم بصری نگار ما
 بنود ز بعد حرکت کسی بار ما
 امین ز غمگور و کفن کرد عشق ما
 ما است یکدل بودش دلبری ما
 گوید که باقی عیسی نفس کس
 اندیشه های مرده بدل زنده
 کرده و صبار سائی تو گر زلف ما
 داریم رنگ و بوی کج و دین حسن
 از آنکه ز بافته بود بگویش ششم
 پیش جهان ز کور شهیدان ششم

کبر و کز اول سبب زار ما
 لی اختیار است مگر اختیار ما
 تا او شود مژه شده حیرت و و جان ما
 باشد غم تو به نس کج خزار ما
 با او غنیمت و وقت هو اشعار ما
 میبود کاش سعدن جل در کنار ما
 بکند و جام هست علاج دوار ما
 روز قیامت است شب انتظار ما
 کوی که کرده تو سپه روز کار ما
 اینک خزان با بود لیک حساب ما
 گر خاک هم شویم نجیر ز غبار ما
 جایک و جب نماید برای مزار ما

کستردام نوز برای شکار ما	آورد و خطبه لیری آن مثل صید کبیر
باید تو هست مونس شهرهای ما را	چاریم تنی بد تو این زلف مو بوی

نمکین نشد بر آمد کار از کسی لعین
انزعام کرد غم بحر کار ما

بختای زلف قدر تو چون مشکند	جای دوی و خیره بکن نقاب را
کز شوخ من می براید حجاب را	ساقی بکن با طیف اشات شراب را
تشیه یی کج رسایه اوقات	روشن تر است وصف تو ایله لوح حسن
اعراب واجب آمد ام الکتاب	خط بر صحیفه رخ او جای حرفت
کسترد است دام کمر غایب	خوش جوختن ز مطرح اوقات
کمی ره بود بیدیه انچه خوب	آسوده کی کجاست بکمر این چشم پار
باید چه رود چو کشت بر نقاب	در بر نقاب یافت زبان راست من
از رود طره و صفرو دهانت حساب	یکپوسه دادی ای گل بدسام صد بار

<p> بر طاق خط جام بصیر احتساب بار آورد و برنگ زنجانب طالع شب دیده کسی آفتاب زهد به از نماز شماری شراب بر جایان فخر تولد بر خط اسباب مساز عادت است جهان حجاب </p>	<p> منتب بختب نه اسم و محور عم کسبیم سرور بیت اما چه غم که خوش بنام تو رخ میان دور لفت معبر در دلو مانگسی خالی خمر سفید هر جاسا فم که بجالت رسم و برواشن زینا و فرو کو فتن بر </p>
---	---

تکمیل ز خود دیگر حساب و عزل سخوان

اماده اند باقی و فاضل حساب

<p> زیر سیاس بر دیگر آفتاب کرد و اینک آفتاب بر این آفتاب رنگ نخل برید و گرفت آفتاب جان میدیم قبول اگر آفتاب </p>	<p> درم است با تمام حساب سوز شب فریق نور و آفتاب بنود همه و خط بر رخ از رشک خالو دل داد و پسندت تا و ای دل </p>
---	--

ایچان چشمم در سبب فراق
جانم اگر دیند ز باو کی رسد
بسی ز بیم و بسند آن سلی او
چون نامم رسید بخواند و گفت
گفتم که سوزم ز غمت ای ماه من
کیسورن خنکده چشمم کسان گفست
من خواستم بخارشان در صبا نشستم
معمول و خراب بود کسان گفست
کرده خراب چشم تو ام کرده باو
میور که چشم بیان جامی از تو

درد دل بر اس غرق شوقم است
فرصت کجا و صحت ندانم شراب
کرد چه بخت حلقه خوشی کتاب
اما جواب داد بخت جواب
امشب سیاه و بستان الحباب
بسی گامه که بر شیده برق اصحاب
دامن کسان میرود خاکم جواب
هر جا افتد بود همه لغت خراب
خورد و مولیک خورد و میگرم شراب
واند دوست باوه پرستان کباب

تکین بجز هستی دون حال ما پرس

گر چشم باز هست نظر کن جواب

<p> دیدم سحر بر آب خزلان جباب را کار می کن بجای سب اعتبار را سبز بروی اوست که از بیم دام لغت خو از غیر چه شعر لغت نه دیوان حسن او ای خود پسند کار تو حسد صفا رقم ز جوش جهان لب آتش هم کباب بیدار است خورش سحر ایست کفم چه خوا ساقی شدم سر پیشین مست یار باید از کتاب رخ او مطالعه در می کشی ز منت ساقی شدم کباب سرعت بقدم است گرت کنگاه کن دانی تو را در نور امانت دست زار </p>	<p> کردم خیال هستی نفس بر آب را لطف است اگر حال عیارت عتاب را طوطی سپاه ساقی است آفتاب را سو وارد و شعور نماید استیجاب را وانست نام مولی حکیم اضطراب را دیدم چو پریش لب جام شراب را همی تو کار اجواب بود لطف خواب را گردان دو جام و با گردان شباب را کرد از آسمان ورق آفتاب را در جام قطره قطره شمار و شراب را پس بیدار کار بقدر آفتاب را من دانم این عقیقه عصمت شباب را </p>
--	--

گفتا که بی نیک فرو بود کتاب را	عشقم که سوختی دل و هم خنده میکنی
ست نگاه یار چساز و شراب	ساقی کجا دماغ که هست کس از تو

بکین بود که باز نیرست رسد به لطف
بیکارم که در کن می و خاک و ربا

چشم داریم در این خانه بیا	بت دل بجز تو کاشانه بیا
شمع سان بر سر پروانه بیا	رخ بر فروخته جانانه بیا
در کن این عقده میا شانه بیا	زلفش از بهره آفت بمن
با دونه بونه به چانه بیا	من دل از آن بفروشم شتاب
از رخ از لعل سوی شانه بیا	حلقه خانه بدوشان بیا
هش هوش و ظرفیانه بیا	بیر که گوید سخن از دهنش
حاجت نیست بر پروانه بیا	بهر قتل من دل سوزای شمع
چون می از نیش به بهانه بیا	با خون دل رحم که چشم شکند

دل بدست آرد همچون نشین	که بگوید که بر ویرانه بسیا
گردان زلف پریشان خاتم	ای صبا بر سر افشانه بسیا
صیدلی دام نمود از خایله	گفت نموده مرادیه بسیا
مخش که دیوانه نشین	خواندم عقل که فرزانیه بسیا

گفت ایما عکین
سویم از خوش تو سگانه بسیا

بیدارش چون سوان نمودن قطع مراد	سجای میکنند این اوقات از شرفی دلها
نور با ده روشن کرد سانی طره و منجلیها	بیک شیشه میرقصند و هر گوشه گزلیها
عناد که در تخته اما بقدره انجم	که نورانی بود از پر تو یک شمع مجلیها
چو خوابی عقیق معز و بحر می خور	تو بجز روح گردانی نه حکم و رسا حلها
بسیال است عشق و راه از شور	دم تلبیس آن جمله جمله مشکها
هر از کاروانی حیف بر کافین داد	بود در هر نفس عکرات دوست محلبها

می شیر از میوه شاد ز میانی تل ملین
 اللہ انہا التاتی اوز کاسا و ما ولھا

<p>تو جنون هم چو شاد لب کو دامن کجا سیر نایبا کجا او بوی پیر امین کجا نیت کس واقف که نایبان بودین کجا خانه بروشان بهشته لوگر مسگر کجا چونکی عسی بو کجاش بوزن کجا خاک شمع با دشت پرواز زادن کجا سره نموده دست آید لطف و شمن کجا تا رفیق تو بود این ما و من ما من کجا</p>	<p>تو بهار آرد و لیکن برین کجا گلشن کجا بنگر و رنگ عشق آن دیده روشن کجا است او درین ولیکن برین بنیدیم کجا با همه سیر کشتگی جز غلظت زلف کجا خاک خاک دل بر است انجا خاک کجا کشته است ای شمع مستحق است از کوز کجا مواد استم در غم دشمنی و دوستی کجا پرو و پندار بر دوزخ و سرون کجا</p>
--	--

بر سر کوی چون در آن تکمین جا بر تیر
 میگذارد پای در هر کوی و سوزن کجا

<p> شوق کوجان دهد لیلی را که شود تیره عین سار را و چه تاثیر است اسما ز آسمان مایه کرد عین را دی پری وعده کرد حرف و آرا بر زمین زن مه و شریار را خار و غم حریر و دیبار را هست دار السلام سمارا و دیده بر محمد دوخت حر بار را حک همیکر و حرف ایثارا </p>	<p> طرح هست یوسف مار را یا کفن آن کسره بمن سار را برو من نامه اوز جاهد و هم فیض سخنی آن لب جان بخش کاش امر و ز من بدی فرود انمی فلک بین رخس خرق الود و بر ملبس لباس عریالی احسن الله کوچ خوشش کار عشق است طرفه بوقلمون حفظ بود او پیر کجا به جوان را </p>
---	--

ساختم دست کار خود تکمین
سوختم چون بدل متنار را

<p> همم افروخت طور سینه را باز از سر گرفت خون ما را خدمت لعل روح افرا را بیت جالی که بیت جلوه یار هر دو سحر کرده دیده ترا بیر و بیعت بستیم چه ضرور سینک صاف قلب است پرده پر چشم تستلی برخش راه مار یک هوش روشن گروز بر دلقق از حجاب و از من چشم بصفا کن طواف کویچه دل فاسدش همه ولی تکمین </p>	<p> من تالی صد است موسی که خاست آن کف پار بر زمین آورم سیخار دیده باید مگر تماشار تا با حل رساند در طیار لین ز ابرو اشار ایما را وانم که خال آن پار خود نهان کردی آشکار را کرده ساقی منار مینار این که او خست سحر صبار کن در کعبه و کلیب را کس نه همراه برود مینار </p>
---	--

شوق رویت جلالش زده کلاهی
 پروای دل بر او جز نشود غایبی دریا
 کس که عاقله ام ازین مردم پویش
 حیرتی گیر بر لبش چگون شد سرها
 بجز از لب جان بخش بود قلمین
 غل اقبال سلسله دیوار کسی است
 خفته بر عهد پیا شد نواد چشمش
 چشمی حضور جستی نهی بر سوزها
 نیست جز در چو شمع بر با هم حرق
 معیروم ایچنتی چمن انحر و ام
 حال بس خیره شد یاد چه یاد
 سبک شد هر دویش زنگران با یک

سالها مهر تو ام سوخت بله بی دریا
 گوشه چشم کسی گیر و فانی دریا
 چشم دارم در تو لطفی نگار بی دریا
 هر کجا آید دریاست کلاهی دریا
 خون ناحق کمن اشوغ طلاهی دریا
 هر کجا آید بدش غیرت شای دریا
 سبیل نامیل برین کرد پای بی دریا
 همچو مالوهر مقصود زنها بی دریا
 حال دل سوخته خویش با بی دریا
 حال اگر نیست نصیرم گجای بی دریا
 همچنان بر شدار دست سای بی دریا
 کن کجوی نظر ما بر کای بی دریا

که این کتب و وی باعث سعادت	و بجای نشین نعمت جای دریا
----------------------------	---------------------------

جستجوی دل او آن تکمین چه کنی

گر سالی بسرا بر سر راهی دریا

<p>زین آسمان یک شعور دارد الهی سر زیا پر خیرم تا گیرم کام دل ای کجا نقد بان تراکت تشنه جامم صکد پاز که این رشک کن در روانم موعود مرازم استظارش حدیث الهی قدر داد خیال کیش بگر و سواد اعظم چشم چون یک کجریات از نیالی دلها کب هم میزند ساقی سوز آتش حسرت در این در گز جهان زخما و بعد</p>	<p>نمیدانم که کرد آن شمع را از حساب تو و صد بیدار عینا من و صد از حساب بجام جلوه مهتاب شد موج سرب حساب ز اشک شمع او می آید مرا روی گلاب که از آن خم شانی شد شوم روز حساب که میدارد در موج اشک فوجی هم حساب نور و شکیت بدون از راهی با حساب دیو و سداب آن شرح بر جام شرب حساب خون مطرب خدا از خنده بر تار حساب</p>
--	---

<p>مگر در بر من او کرم است بار بار جهان رخ سحر از محبت ما رسد باید که در شکر نویسد بار عام آند ز برش جان سازد بود هر دوصال آن پری بر محضیر</p>	<p>که می آرد هوا از هر طرف بوی کباب و می چند این چنین که میگذرد در اضطرار کسی بسیار سازد طالع مار از جواب گلو ساقی بروی باره در جام حباب</p>
--	--

بزرگان منت ای تکمین که جذب ثوق بردارم
گران نوز نظر یزد چشم سحاب اشب

<p>بیا و آن دمی ای دلربا لب همین گفتم که هست آب تعالیب مکاید که صبا و صف لب او با هم چشم تو بیمار چو نیست نزار و پاک از صبح چشم زهی بگمان خوشه رخ که با من</p>	<p>کجا شن با ناز و غم و الب که جان تازه ام آمد تعالیب گشاید غمچه هم با مر حباب لب که می شجده بیمار آن شقالب که دارد کشتی با ما خدالب بجز فی هم ناز و آسالب</p>
--	--

تو گویی سرور و جوره بر طالب	بماند شمس خاموشش را
چو پرتو افکند بر سنگ طالب	لف مشاطه اش کرد در خشان
کیا یا قوت و کولعل و کجالب	بوصف او چه سنگ اندازد این

قطعه

عسل باشد بشری تو طالب	خط است لب تو عنبر آمد
مرکب کرد معجون طلا لب	سخن از رنگ زردم برانده گویا
با هست اینک که گشودی بطلب	اگر لب از نعم بسی عجب نیست
گردد آشنایب نیز با لب	بنالم از جدائی کز نیایش
بتصدیق تو نکشائی چو طالب	تو صیف دهانت گفتگو است
ز رنگ خون نماید خون به لب	شهم کرده از تیغ بستم
نخندد سحر قوت آسای لب	چه چندان کسی بی رزق لبها
نخنیانی بد کرد ما سوال لب	چو تکلیف و در سازی و درویش

پند و اندرز که در کتب کهنه
 از سینه به دیده به چشم حساب
 رویت به چشم به چشم به چشم
 شب سحران لوسوزی دارد
 از تو ای جان بچه دل شاو کهنه
 چشم محمور کسی یاد آمد
 نیت از دوست شکایت رفت
 نامه بر مال کبوتر بسته ام
 کبرم از دیده خطا رفت ای دل
 هیچ بجز آنکه شد بداند
 همه خود بسیرای عشق مار
 باغ عشق تو کجای پروازم

ساقی کین دوسه جام می نازد
 از کینه روی نوشد آن کس بر حساب
 چشم و لب و سینه و چشم و چشم
 قالی شده بر من به حساب
 لطف اکرمیت کجای رفت
 فتم از خویش بیک جامه شمر
 دشمنیست بهین خانه خراب
 دارم اندیشه پرواز جواب
 تو چرا می نروی راه صواب
 و درخ ابنت بهین است غذا
 خوش بود سیر حسین با حساب
 لب کجا عمو آنکه جواب

و عده وصل تو شادوم بخند
 دم فرا بسته گذشتن از سر
 پیر زین سال نگر و دم بر او
 یاد ناف و دقش منقلند
 ابرواند برویت زیبا

ت ز در آب نگر و در سب
 عقد و ایع و اشده بر باز جناب
 لذت آب که در سینه است
 گاه و بگاه و کوی و در راه
 تا زین سینه بود و در سب

خواستی آنچه از و ایست سخن

یافتی آن همه را ای سب

سازم طرف امروز با کوی مرا
 بیامایم که ما فایده جاست
 رساند از پی یکپوست ما بجامت
 که احم چشم خمارین شهید کردیم
 انوم خست لب گریه و معده

تا چشمه شاد است ای سب
 در آب نگر و در سب
 لبان که در سینه است
 ابرو خست لب گریه و معده

کجا باشد در آیم ز گفتگوی شراب	بند ناز لب یار پوسه سائیم
-------------------------------	---------------------------

شب	شبی زمیگده تمکین کجاست آمد
شب	بلطف سال به برشته روی سر

<p>مهر خ جام لبه شسته در دام کیوی شراب</p> <p>کافور خای عشقم و هندوی شراب</p> <p>میکش از اینداری کاپوی شراب</p> <p>بار عقل و هوش و شور لب درو</p> <p>جای شیر آرم لبهای توجوی شراب</p> <p>تسه پهلوانه با این صم به بلوی شراب</p> <p>تا پیش پیش پیش زمین آبی شراب</p> <p>تا ویامت صم از اینا کم رود لوی شراب</p> <p>حرف مبدار و خبث بر کار کوی شراب</p>	<p>همه بندهای تو قی زکست بوی</p> <p>لی بزین کاره از ایمان سائیم</p> <p>از روی بوسه است از لعل سگوست</p> <p>با سالیان جوانی و همه بوسه ام</p> <p>میتکم از اینه فریاد شیرین کام</p> <p>مردم جهان منبذ انصاف سارو کجا</p> <p>ایک نظر در آید از این همه</p> <p>باز در آید از این همه</p> <p>باز در آید از این همه</p>
---	---

نمایند آن صنم چو رخ آفتاب
 از نسکه خورده ایم هر بزم باده ها
 پس بازگست خاطر آن ماه بهوشد
 بیداری از وظیفه محمل توان رولون
 صبح سر ایگناه جهان از بهار است
 باشد که احوال تقرب پیش از

گرد و زهر مشخ میبخت تاب
 غنی انجمله یافتیم می اجتاب تاب
 اندک طریقه همه از غتاب تاب
 لشعیت در خیال دمی بار و خویش
 زین فصل و اشده است بروی جانیان
 در جو در میان مالک تقاب تاب

گمین بهر طافت و دعوی حسن نیست
 در باخت خون بدین آن مایه تاب

دی بوسه بر لبش زوده لغت که شکر است
 اشب بزم آنکه چه جاری بسرا
 گشته است زهر هم کرده پنج جمال
 سر و سر پای می سبیم غنچه نه

و سامه داد وقت که شد مکر است
 دام زدن مکر و بر یک خواب گشته است
 ایینه انهم بر آینه در خند است
 در هر جو در که در است بر سر

<p> غلط چنان بیای که بشد لنگر باری بجا طفت لبم سایه کستر بگریستم که ره بد متغ و خجرا سیری کن که بروش لاله ذرا و چشمم در آنچه بیخ تو چه میرا دل اجور پیره که درین طرا با زمان لبه بر ای تو امی توخ دل سه سوره ما بابد و عالم با فرا از سی طواف حضرت دل بج لاله </p>	<p> و امی بود نفس دل بر خطه اسب آن کو نهال سر بره ان غطه بگریستم چه بسد من آب و ده شمر مضمون داغ خون شد کاست پش چشمم در فشرده صف حلقه بزده گو داور که داد او خسته ام دید می دست طاش از بر من هم دل در دل زبان مژه شخیرا گر بر دست زاید بگردید چه هم هم مکر </p>
--	---

تکلیفین اگر جواب سوالم دید لطیف
 انهم که ماهیان من محروم است

<p> گفتایه هر لب است با کوه برده است </p>	<p> چشم سوری نقیب تو ای هم که سر بر است </p>
---	--

گفتی قامت تو چرا افتد بایست	گفتی قامت تو چرا افتد بایست
گفتی بیایا نفسی سینه صفا کن	گفتی بیایا نفسی سینه صفا کن
گفتی بگویش از خم ابرو خمی پیر صفت	گفتی بگویش از خم ابرو خمی پیر صفت
گفتی تو سوخت دل هم جان یافت	گفتی تو سوخت دل هم جان یافت
گفتی بگویران بر من سسری مدار	گفتی بگویران بر من سسری مدار
گفتی ز خویش میروم اینک بره	گفتی ز خویش میروم اینک بره
گفتی چراست گرم بر نفس تو	گفتی چراست گرم بر نفس تو
گفتی ز دست عشق دلم داغ و این	گفتی ز دست عشق دلم داغ و این
گفتی بهای وصل تو چون نمودم	گفتی بهای وصل تو چون نمودم
گفتی سوی تو قطره زواجرم چشم	گفتی سوی تو قطره زواجرم چشم

گفتی کنشای تو بکین چه سخن
گفتی که اگر نام گذر سخنور است

سنگ گوهر تو کجا مهر انور است
 ای دُر تو سنگ و گوهر مقدر است
 وار و اثر جو گوهر اشکم درون سنگ
 پاکت سنگ پایتو گوهر حجاب
 دیوانه راست ابله گوهر عم سنگ
 سنگین به است گوهر حسن تو
 ای گوهر ان زندگش سنگ نیست
 ما یم آب گوهر سنگین به افهر
 گوهر سحر اهر از تو بسکی است
 سازد گذر چو رسته گوهر درون سنگ
 به سنگ چون گوهر در آن تو شد
 خاکت ز چشم من گوهر امانت

عکس تو جلوه ریز بهر سنگ و گوهر است
 در گوهر آب آمد و در سنگ انحراف است
 هر سنگی زره در نظر من گوهر بر است
 سنگش مگر که گوهری از گوش خاود است
 گوهر بریز مالودش سنگ بر سر است
 کش گوهر سحر پیا سنگ کمتر است
 گوهر طراز عشق ترا سنگ نور است
 در چشم ما به سنگ چه گوهر بر است
 چون گوهر هم است سنگ جمالت خولا
 ای سنگ دل به بهر خاست چه گوهر است
 گوهر برنگ سنگی در آب خویز است
 چون خاک و سنگ لوی تو گوهر است

انمی دل زنگ و پر درم کوی
آن کو هر ما و فرنگ باور است

تکمین مهر چو کوی بر طبع است سنگلاخ
ارسی حیران غنا شک ز کوی هر سنور است

از لطیف و غاب تو دل یک دو غم
گر مالک او خنده هوا خواهد دیدم
بسیتم تو وصف کوشش تحت در
عش است که در سحر لوانا آید
صد چشم چه عجب که سختی زنده بکجا
دارم دل پر دماغ که نور است
در خاک نشاند و در قیام بحلیل
دل لرم تا باو چو بود سبز چو در
جز کوی تو با من ز تو ز یاد تو

کشتی با میدود و کز نمه بر هم است
ای کز یس با تو مرا عهد قدیم است
بسیتم میانش عدم سر غده هم است
بجاست عشق تو عدلی که لایم است
دلف تو چو جسم است و جان تو چو
واعی ز دل من بخت و دست هم است
الکون بصر عشق تو بر خطم بر هم است
کشت اهل از کز یک باران میرا
خوش شد کفیت زمین چو

<p>دست بود که در محبت تو ای مسیح کندم هر آنکس که هست</p>	<p>دست بود که در محبت تو ای مسیح کندم هر آنکس که هست</p>
<p>خواهم عمری مانگ و ذوقا تکین غم عشق نگاری که هست</p>	<p>خواهم عمری مانگ و ذوقا تکین غم عشق نگاری که هست</p>
<p>تا ز من چو بل کوه صد انکار مطلوب من از کوی تو یکبار دل بسته تی چشم که بار بر قطره خرم لب و ار مستقیم از غم تو ای شوخ سحر صمیم و انم مکران دلبر عیار حکیم ابر نشود کاین و دشوار هر نقطه ما ناظر بر کار و سالی دل عاقبت کار</p>	<p>بجان و عذابت ای عالم منظورم از من ز دور کار خوشتر حکم ما ز دور کار حتی من کردی از شکست با چند غم سر به در کست نوعی دل من برد بخت از و با شهادت مانده من جانم زلف تو درم خایت بدو...</p>

نگداشت قناع غم بر اینم ای
هر موی که رسته بین زار کلیم است

گمین غزلی زمان به بر صبح توان خواند
چون طبع تو گویند که بسیار سلیم است

ای رویت پیرایه کلزار غم نیست
وی موی تو سر مایه بار از سر نیست
ملکیت که با من بوجوال غم
گل لیسیت بگلشن که مثال غم
ایدوست چرا خشم در او صاف
بیکوست چرا چشم بر الطاف غم
دون پایه سار تو کردم
چون سایه دیوار تو خوسر حریم
دل باخته خوانم بوقاق
لی ساخته دانم که ذوق تو حجم
باری ز تو بردم بجای دل جان
اری سپردم بخدائی که علیم
بر باد روه و آنکه بسوی تو نیاید
آباد بود و آنکه بسوی تو مقیم
ساقی بده اماده مستان
باقی منه از زاده که احسان غم
عبان بارگامی شبامت کشاد
از زارنگاهای بهشت غم

همین مشوار خوش بسیار تو دلگیر
 غمگین مرواریش که دلدار گرم است

سجای که پادشاه من است
 بر سر مهر کج کلاه من است
 سروده داد آن ذوقن سچا من است
 آتش انداز کارگاه من است
 دل دیوانه کینه خواه من است
 اندکی تاب سنگ راه من است
 هر چه دلش گنج گناه من است
 گدازه تیر تو گواه من است
 داعم من آه و دوا من است
 توجیه دانی چه دستگاه من است

ای کلاه من که در نگاه من است
 بر سر مهر یک ماه من است
 دل با لب زندگی می جست
 مهر نگاه من که میسکند در کار
 کی ز بهیروی تو میسنا لم
 چون که میروم برشته مهر
 دلربایی گناه کیست بگو
 گشت چشمت نبره مان گویم
 وادای می خوومی گرفتارم
 در دست من داند و سر من داند

خوبی اختر سیاه من است	خال آنکه روی تافت ز مهر
هر بار ز در روزگار من است	دلکش افتاده بس چو مهر گیتا
ناله و آه من سیاه من است	زنگ روگرگشت خورد چه
گفت مرد دل که در پناه من است	گفتم آسوده دل گیتی کیست

این شعر اعزل که شد مملین
هر لری و الواه لواه من است

توان بایست عشق کجایی در است	توان حال جهان تا سر دماهی در است
کاشین برده توان سر لاهی در است	گر حقیقت طلبی بند تعالی کجاست
چو که خوایی کجی تا چو تو خوایی در است	من بجان چو گویم که جان کز لطیف
هر که دانست مراد ز رخ کای در است	گر مرده دوری لب شکست زین گم
کند و ان بود که اشوح سیاه در است	قتل دل داده کن اضعف ان هم
تا دم زمر سفیدی و سیاهی در است	روز و شب که در پیش چشم نظر میگرد

<p>دوش در برقم به دیوانم خطا کم محض آری بجای تو چنین میاید من گذشتم ز سرو طالع این گزشت خود چه دلفت بلی بیخ بدانت</p>	<p>سگر کند که بدین مایه مسایهی دانت خورد هر دایخ که دل مهر گو ای دانت سگر گذشتم ز شیندان بت و وی دانت جوهر کامل می راز مناسی دانت</p>
--	--

هر که زد کتبه بر او رنگ خون چون کلین
 شت خاکی ز درت افسر شاهی دانت

<p>باز ترک چشم شوخ بر سر سفاکت نبت دیگر بر اجیت ز غم غنقت هر که اور ایافت شد بخود زود کرد نیست هر که باغت آرام جان بر صرار شو عیار آه او کر رسی از باد طره او کرده دست در لب بهار</p>	<p>آه هر قتل من یارب جاهد کیت باشد از انزال این را لکن کیت زاهد این طاعت فی الجمله کیت سخن کاش بر یاقی گزشت کیت چونکه میان وجود تو سر آید کیت باز این طره از ایدل بر سر حال کیت</p>
--	--